

روشهای عیاری و نفوذکار و کردار عیاران در شاهنامه

دکتر محمدجعفر محجوب
استاد دانشگاه تهران

نام و نشان عیار و خاصه عیاران حرفه‌ای در شاهنامه بگردیم کم‌تر چیزی بدست می‌آوریم، لیکن اگر روش عیاران را که پنهان‌کاری و پوشیده‌رفتن و غافل‌گیر ساختن دشمن و واردشدن از راه‌های غیر مستقیم و فعالیت‌هایی غیر از ابراز پهلوانی و نمودن زور بازو در میدان جنگ است در نظر بگیریم، صحنه‌های متعددی را در این کتاب می‌توانیم یافت که در آن‌ها گاه به تفصیل از یک داستان عیاروار - با صحنه‌های گوناگون - یاد شده و گاه فقط به بعضی روش‌ها و شگردهای عیاری که پهلوان برای توفیق یافتن در کار خویش بدان‌ها توسل جسته اشاره شده است.

بنابراین بی‌آن که بیش از این در کلیات سخن بگوییم وارد اصل مطلب می‌شویم. اما پیش از پرداختن به بحث اصلی باید عرض کنم که این مطالب فصلی است از کتابی که در باب شاهنامه نوشته شده و مطالبی گوناگون از میان عرصه‌های بی‌شماری که این اثر عظیم برای پژوهش و تحقیق به دست می‌دهد مورد بحث قرار گرفته است و انطباق روش‌های عیاری با بعضی صحنه‌های شاهنامه یکی از فصل‌های این کتاب است که نوشتن آن به پایان آمده و اکنون در دست انتشار است و از خدا می‌خواهم که مرا در چاپ و نشر آن توفیق دهد.

* * *

یکی از این گونه صحنه‌های عیاری که البته همانندهایی

در این گفتار* و در محضر دانشورانی که بدان گوش فرا می‌دارند، سخن گفتن از کیفیت عیاری و آیین عیاران و جنبه‌های مختلف کار عیاری و حقایق تاریخی مربوط به این جماعت و صحنه‌های افسانه‌ای که تحت تأثیر دلیری‌ها و فداکاری‌های ایشان صفحات داستان‌ها را آکنده و بردل‌پذیری و شیرینی آن‌ها افزوده است نه لازم است و نه مقدور و نادر حد موضوع مورد بحث.

فقط به طور اجمال و در چند جمله می‌توان گفت که عیاران و جوان‌مردان گروهی بوده‌اند با راه و رسم و آداب و ترتیب و آیین‌های خاص که دلیری‌های ایشان در طی تاریخ زبان‌زد خاص و عام بوده و صفحات تاریخ از شرح کارهای ناموران این جماعت، قهرمانانی مانند یعقوب لیث و حمزه پسر آذرک خارجی مشحون است.

بی‌شک در کتاب‌های تاریخ، حتی در منابع قدیم و معتبر و دست‌اول عربی و فارسی از نوع طبری و مسعودی و کامل ابن‌اثیر و تاریخ سیستان و مجمل‌التواریخ و القصص و غیر آنها به حوادثی که زاده فعالیت عیاران است بسیار برمی‌خوریم لیکن در این مقام تأثیر این حوادث و انعکاس آنها در عرصه افسانه و عالم داستان‌سرایی مورد عنایت است و در این میدان وسیع نیز بیشتر یک کتاب، یعنی شاهنامه فردوسی مورد نظر است و اگر از منبع و مأخذی دیگر - احیاناً مؤخر بر حماسه استاد طوس - یادی شود برای نشان دادن تأثیر شاهنامه بر آن اثر یا تأیید مطالب مندرج در شاهنامه است.

اگر به‌دقت در شاهنامه مطالعه نکنیم، یا فقط به دنبال

* این گفتار فصلی است از کتابی که درباره شاهنامه فردوسی نوشته شده و به صورت سخنرانی در جشن طوس عرضه گردیده است.

نیز دارد و بدانها نیز اشارت خواهد رفت داستان رفتن اسفندیار به رویین دژ برای آزاد کردن خواهران خویش از بند ارجاسپ پادشاه جادوی توران است .

در داستان اسفندیار ارجاسپ شاه توران دوخواهر او همای و بدآفرید را به رویین دژ به اسیری برده و در شبستان خود نگاه داشته است . گشتاسپ فرزند پهلوان خود را برای رهایی خواهران به رویین دژ می فرستد :

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند

تسو شادانی و خواهرانت به بند ؟
خنک آن که بر کینه گه کشته شد

نه در جنگ ترکان سرگشته شد
چو بر تخت بینند ما را نشست

چه گوید کسی کو بود زبردست ؟
بگیرم بر این ننگ تا زنده ام

به مغز اندرون آتش افکنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند

که گر تو به توران شوی بی گزند
به مردی شوی در دم ازدها

کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم تو را تاج شاهنشهی

همان گنج بی رنج و تخت و مهی
(ش : ۱۶۴/۶ - ۱۶۵) *

اسفندیار برای رسیدن به رویین دژ از هفت خان خویش می گذرد و با تحمل رنج فراوان به رویین دژ می رسد لیکن راه یافتن به رویین دژ نیز ، مانند راه یافتن به شبستان ضحاک - که طلسمها بر آن ساخته بود - دشوار است ، و اسفندیار در جامه بازارگانان بدان دژ می شود و برادر خویش پشتون را مأمور می کند که در موقع دادن علامت به دژ حمله کند (از این داستان باریگر در هنگام بحث از همانندی آن با داستان بیژن و منیژه و داستان کرم هفتواد سخن خواهیم گفت) .

اسفندیار صد اشتر بارکش سرخ موی از ساربان می خواهد و بدو می گوید :

از او ده شتر بار دینارکن

دگر پنج دیبای چین بار کن

دگر پنج هرگونه ای گوهران

یکی تخت زرین و تاج سران

بیاورد صندوق هشتاد جفت

همه بند صندوقها در نهفت

صدوشست مرد از بلان برگرید

کز ایشان نهانش نباید پدید

نتی بیست از نامداران خویش

سرافراز و خنجر گذاران خویش

بفرمود تا بر سر کاروان
بوند آن گرانمایگان ساروان

به پای اندرون کفش و درتن گلیم

به بار اندرون گوهر و زروسیم

سپهد به دژ روی بنهاد تفت

به کردار بازارگانان برفت

(ش : ۱۹۳/۶)

اسفندیار در دژ به دادوستد نشست و همه اهل دژ را به انعام و بخشندگی دل خوش داشت و آنان را با زربخشی بنده خویش کرد و از خریداران درمی نگرفت .

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت

خریدار بازار او درگنشت

دوخواهرش رفتند از ایوان به کوی

غریوان و بر گفتها بر ، سبوی

به نزدیک اسفندیار آمدند

دو دیده تر و خاکسار آمدند

* رمز (ش) اشاره به شاهنامه فردوسی چاپ اتحاد شوروی است .

رقم بعد از رمز نماینده جلد و رقم یا ارقام بعدی شماره صفحه است .

۱ - چنان که دیده می شود شاه غالب برای تثبیت غلبه و فرمانروایی خویش زبانی را که وابسته به شاه مغلوب بوده اند می گیرد و به شبستان خویش انتقال می دهد . طرف مغلوب نیز هنگامی شکست خویش را تلافی شده و فتح خود را کمال یافته می داند که آن زنان را از دست دشمن رهایی دهد .

در داستان ضحاک ، دختران جمشید بنا به روایت افسانه در حدود هزار سال در شبستان وی به سر برده و جفت او بوده اند . فریدون نیز با آن دختران خویشاوندی ندارد . لیکن مؤثرترین اقدام وی رها کردن این زنان و در اختیار گرفتن آنان است .

این مطلب ، علاوه بر انگیزه غیرت و حمیت و عرق خویشاوندی سببی دیگر نیز دارد و آن این است که این افسانهها به دورانهای بسیار دور ، دوران پیش از تاریخ و شاید دوران وجود نظام مادرسالاری می رسد . در این قبیل جامعهها زن به عنوان فرمانروای قبیله مرکز و منشأ قدرت بوده است . و در آن روزگار زشتی و زیبایی یا جوانی و پیری زن عامل و انگیزه روی آوردن به سوی وی - یا دست کم تنها عامل این شور و شوق - محسوب نمی شده و مردان و پهلوانان و نامجویان می کوشیده اند تا آنان را به عنوان منبع نیرو و منشأ حاکمیت در اختیار خویش در آورند .

عناصری نظیر خواری کشیدن این زنان در بند دشمن و آنان را سرویای برهنه به آب کشی و ادا داشتن - چنان که خواهران اسفندیار در شرح سیه روزی خود می گویند - بعدها ، و هنگامی که ریشه و زمینه اصلی داستان یکسره از یادها رفته برای مؤثر ساختن داستان بدان افزوده شده است و چون جزء شاخ و برگها و اجزاء عرضی و طاری است با اصل استدلال ما منافاتی ندارد .

شاید این توضیح بتواند سر آنرا که قیام کنندگان بی درنگ به بیرون کشیدن زنان از شبستان حکمران مغلوب می پرداخته اند تاحدی آشکار سازد .

اسفندیار می‌ترسد که رازش فاش شود و نقشه‌اش پیش از اجرا شدن با شکست مواجه گردد :

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر زبیم
پوشید رخ باستین گلیم
برفتند هردو به نزدیک اوی
زخون بر نهاده به رخ بردوجوی
به خواهش گرفتند بیچارگان

بر آن نامور مرد بازارگان
که روزوشبان برتوفر خنده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد
از ایران، زگشتاسب و اسفندیار
چه آگاهی است ای گو نام‌دار؟

بدین‌سان دو دخت یکی پادشا
اسیریم در دست نا پارشا
برهنه سروپای و دوش آب‌کش
پدرشادمان روزوشب خفته خوش...

بگرییم چندی به خونین سرشک
تو باشی بدین درد ما را پزشک
گر آگاهی هست از شهر ما
بر این بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ بر زد به زیر گلیم
که لرزان شدند آن دو دختر زبیم

نه اسفندیار از بنه خود مباد
نه آن‌کس به گیتی کز او کرد یاد
نه گشتاسب آن مرد بیدادگر
مبیناد چون او کلاه و کمر
نبینید کاید فروشندهام

ز بهر خور خویش کوشندهام؟
چو آواز بشنید فرخ همای
بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی

پوشید بر خویشتن راز اوی
چنان داغ دل پیش او در بماند
سرشک از دودیده به رخ برفشاند
همه جامه چاک و دوپایش به خاک

از ارجاسب جانش پرازبیم و باک
بدانست جنگاور پاک رای
که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد و دیده پر آب
پرازخون دل و چهره چون آفتاب

بدیشان چنین گفت کاین روز چند
بدارید هردو لبان را به بند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم
بهرنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آب‌کش
پسر در غم و باب در خواب خوش
پدر آسمان باد و یا در زمین
نخوانم بر این روزگار آفرین
(ش: ۱۹۷/۶ - ۱۹۸)

چون شب شد اسفندیار بر سردر آتشی برافروخت^۲. این آتش علامت آن بود که پشتون با لشکر خویش به رویین‌دژ حمله کنند. از درون دژ اسفندیار به سراغ گردان رفت و ارجاسب و سرداران او را بکشت. تفصیل واقعه درون دژ چنین است:

چو تاریک‌تر شد شب اسفندیار
پوشید نو، جامه کارزار
سر بند صندوق‌ها برگشاد

یکی تا بدان بستگان جست باد
کباب و می آورد و نوشیدنی
همان جامه رزم و پوشیدنی
چونان خورده شد هر یکی را سه جام
بدادند و گشتند زان شادکام

چنین گفت کامشب شبی پر بلاست
اگر نام گیریم از ایدر سزاست
بکوشید و پیکار مردان کنید
پناه از بلاها به یزدان کنید
از آن پس یلان را به سه بهر کرد

هر آن‌کس که جستند ننگ و نبرد
یکی بهره زیشان میان حصار
که سازند با هر کسی کارزار
دگر بهره تا بر در دژ شوند
ز پیکار و خون ریختن نغنونند

سیم بهره را گفت از سرکشان
که باید که یابید زایشان نشان

۲ - کلمه اژدها نیز در این بیت یادآور ضحاک و مشابهت این داستان با داستان خواهران جمشید است.

۳ - این آتش افروختن در هنگام غروب، بر سر دژ، که چندبار در شاه‌نامه تکرار شده است - و موارد دیگر آن را نیز بازخواهم گفت - آتش افروزی در شب چهارشنبه سوری را به یاد می‌آورد که در بعضی نقاط آن را بر سر بام‌ها می‌افروزند.

که بودند با ما ز می دوش مست
 سران شان به خنجر بیرید پست
 خود و بیست مرد از دلیران گرد
 بشد تیز و دیگر بر ایشان سپرد
 به درگاه ارجاسپ آمد دلیر
 زره دار و غران به کردار شیر
 چوزخم خروش آمد از در سرای
 دوان پیش آزادگان شد همای
 ابا خواهر خویش به آفرید
 به خون مژه کرده رخ ناپدید
 جو آمد به تنگ اندر اسفندیار
 دو پوشیده را دید چون نوبهار
 چنین گفت با خواهران شیر مرد
 کز ایند پیوید بر سان گرد
 بدان جا که بازارگاه من است
 بسی زر و سیم است و گاه من است
 مباحثید با من بدین رزم گاه
 اگر سر دهم گر سنانم کلاه
 بگفت این و زایشان بتایید روی
 به درگاه ارجاسپ شد کینهجوی ...
 (ش: ۶ - ۲۰۳)

باقی داستان روشن است. اسفندیار ارجاسپ را بکشت و همای و به آفرید خواهران خود را از رویین دژ نجات داد و به نزد پدر برد. اما در این داستان نکات مهم دیگری نیز وجود دارد که شایان یادآوری است:

نخست آن که اسفندیار جامه بازارگانان پوشیده و به رسم ایشان به عنوان دادوستد به رویین دژ رفت. پیش از او رستم برای رهایی دادن بیژن نواده خویش با همین هیأت به توران رفته بود. وقتی کی خسرو در جام گیتی نمای می نگرد و خبر می دهد که بیژن به توران در بند است و به رستم نامه می کند که برای رهایی او بیاید، گیو داماد وی نامه را نزد رستم می برد و رستم چون او را نژد و اندوهگین می یابد به درگاه کی خسرو می شتابد و پس از طی تشریفات مقدماتی و به جای آوردن آداب و ترتیب شرف یابی و آستان بوسی:

ز رستم بیرسید پس شهریار
 که چون راند خواهی بر این گونه کار؟
 چه باید ز گنج و ز لشکر بخواه
 که باید که با تو بیاید به راه؟
 بترسم ز بد گوهر افراسیاب
 که بر جان بیژن بگیرد شتاب

یکی باد سار است دیو تژند
 بسی خوانده افسون و نیرنگ و بند
 بجنابندش اهرمن دل ز جای
 بیندازد آن تیغ زن را ز پای
 چنین گفت رستم به شاه جهان
 که این کار بسییچم اندر نهان
 کلید چنین بند باشد فریب
 نباید بر این کار کردن نهیب
 نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
 بدین کار باید کشیدن عنان
 فراوان گهر باید و زر و سیم
 برقتن پرامید و بودن به بیم
 به کردار بازارگانان شدن
 شکیب فراوان به توران بدن ...
 (ش: ۵۹/۵ - ۶۰)

آن گاه شاه در گنج را می گشاید و صد شتر بار دینار و درم به فرمان وی آماده می کنند و هزارتن لشکری جنگ دیده و آزموده را برمی گرینند و هفت گرد گردن کش را به تنگهانی لشکر و خواسته می گمارند. رستم سپاه را در نزدیکی مرز توران می گذارد و به گردان سفارش می کند که از جای خویش حرکت نکنند مگر آن که خبر مرگ جهان پهلوان بدیشان برسد. آن گاه خود با لباس بازرگانی به شهر ختن می رود و به حضرت پیران و بیه و زیر با تدبیر افراسیاب بار می یابد و پیران او را نمی شناسد و بدو قول می دهد که تسهیلات لازم را برای کار بازرگانی وی فراهم آورد:

همه جامه بر سان بازارگان
 پیوشید و بگشاد بند از میان
 گشادند گردان کمرهای سیم
 پیوشید شان جامه های گلیم
 سوی شهر توران نهادند روی
 یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
 گران مایه هفت اسب با کاروان
 یکی رخس و دیگر نشست گوان
 صد اشتر همه بار او گوهر
 صد اشتر همه جامه لشکرا
 زبس های وهوی و درنگ درای
 به کردار تهمورثی کرنای

۴ - اگر = یا .
 ۵ - بیت آخر در (ش) نیست و از (ب/۱۶۱۹) نقل شد .

همی شهر بر شهر هودج کشید
 همی رفت تا شهر توران رسید
 چو آمد به نزدیک شهر ختن
 نظاره بیامد برش مرد و زن
 چو پیران ویسه ز نخجیر گاه
 بیامد تهمتن بدیدش به راه
 یکی جام زرین پر از گوهر
 به دیبا پیوشید رستم سرا
 ده اسب گرانمایه با زیورش
 به دیبا بیاراست اندر خورش
 به فرمان بران داد و خود پیش رفت
 به درگاه پیران خرامید تفت
 بر او آفرین کرد کای نامور
 به ایران و توران به بخت و هنر
 چنان کرد رویش جهان دار ساز
 که پیران مر اورا ندانست باز
 بیرسید و گفت از کجایی؟ بگوی
 چه مردی و چون آمدی پوی پوی؟
 بدو گفت رستم : تو را کهرم
 به شهر تو کرد ایزد آبشخووم
 به بازار گانی از ایران به تور
 بیبومدم این راه دشوار و دور
 فروشنده ام هم خریدار نیز
 فروشم، بخرم زهر گونه چیز...
 اگر پهلوان گیردم زیر بر
 خرم چارپای و فروشم گهر
 (ش : ۶۱/۵ - ۶۲)

پس از گفت و گوی بسیار رستم حجره ای می گیرد
 و به دادوستد می نشیند و در توران شهرت می یابد که کاروانی
 به شهر پیران آمده است و خریداران و فروشندگان بدیشان
 روی می نهند و از بامداد تا شام خواستاران دیبا و فرش و گوهر
 به بازرگانان ایران مراجعه می کنند .
 منیژه خبسر یافت از کاروان
 یکایک به شهر اندر آمد دوان
 برهنه نوان ، دخت افراسیاب
 بر رستم آمد دو دیده پر آب
 همی باستین خون مژگان برفت
 بر او آفرین کرد و پرسید و گفت...
 چه آگاهی استت ز گردان شاه؟
 ز گیو وز گودرز و ایران سپاه؟
 نیامد به ایران ز بیژن خبر ؟
 نیایش نخواهد بدن چاره گر ؟

که چون او جوانی ز گودرز بیان
 همی بگسلاند به سختی میان
 بسوده است پایش ز بندگران
 دو دستش ز مسمار آهنگران
 کشیده به زنجیر و بسته به بند
 همه جامه پر خون آن مستمند
 نیایم ز درویشی خویش خواب
 ز نالیدن او دو چشمم پر آب
 همان گونه که خواهران اسفندیار نزد وی می آیند و خیر
 ایران را می پرسند ، منیژه نیز پیش رستم می آید و به همان سان
 که اسفندیار نخست به خواهران جواب رد می دهد ، رستم نیز
 می ترسد و بدو بانگ می زند :

بترسید رستم ز گفتار اوی
 یکی بانگ برزد بر اندش ز روی^۱
 بدو گفت کر پیش من دور شو
 نه خسرو شناسم نه سالار تو
 ندارم ز گودرز و گیو آگهی
 که مغزم ز گفتار کردی تهی
 (ش : ۶۳/۵ - ۶۴)

در داستان اسفندیار ، خواهران صدای برادر را می شناسند -
 چون با او بزرگ شده اند - ولی این جا رستم هرگز منیژه را
 ندیده است و از نیرنگ سازی افراسیاب نیز خبر دارد . از
 این روی گفت و گوی او با منیژه دشوارتر از راز گفتن اسفندیار
 با خواهران است . در هر حال :

به رستم نگه کرد و بگر بست زار
 ز خواری بیارید خون بر کنار
 بدو گفت کای مهتر پر خرد
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
 سخن گرنگویی ، مرا من ز پیش
 که من خود دلی دارم از درد ریش
 چنین باشد آیین ایران مگر
 که درویش را کس نگوید خبر؟
 بدو گفت رستم که ای زن چه بود
 مگر اهرمن رستخیزت نمود
 همی بر نوشتی تو بازار من
 بدان روی شد با تو پیکار من
 بدین تندی از من میازار بیش
 که دل بسته بودم به بازار خویش

۶ - در نسخه چاپ مهل : یکی بانگ برزد بلندش به روی - و این صورت به نظر درست تر می آید .

و دیگر به جایی که کی خسرو است

بدان شهر من خود ندارم نشست
نه دانه همی گیو و گودرز را
نه پیموده ام هرگز آن مرد را
بفرمود تا خوردنی هر چه بود
نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد از او خواستار
که باتو چرا شد بزم روزگار؟
چه پرسى زگردان و شاه و سپاه
چه داری همی راه ایران نگاه؟
منیژه بدو گفت کز کار من
چه پرسى ز بد بخت و تیمار من؟
کز آن چاه سر با دلی پر زدرد
دویدم به نزد تو ای راد مرد
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران
تترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیدی رخم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر زدرد
از این در بدان در دوان گردگرد
همی نان کشکین فراز آورم
چنین راند یزدان قضا بر سرم
از این زارتر چون بود روزگار
سرآرد مگر بر من این، کردگار
چو بیچاره بیژن بدان ژرف چاه
نبیند شب و روز خورشید و ماه
به غلّ و به مسمار و بندگران
همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن...
کنون گرت باشد به ایران گذر
ز گودرز کشواد یابی خیر
به درگاه خسرو مگر گیو را
ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن به چاه اندر است
اگر دیرگیری شود کار پست!
(ش: ۵/۶۴ - ۶۶)

مگر بر تو بخشایش آرد پدر

بجوشدش خون و بسوزد جگر؟

(۶۶)

آن گاه خوالیگران را می فرماید که خورش های گوناگون
بدو دهند تا برای شوی ببرد و در میان غذاها :
یکی مرغ بریان بفرمود گرم
نوشته بدو اندرون نان نرم
سبک دست رستم بسان پری
بدو در نهران کرد انگشتی
بدو داد و گفتش بدان چاه بر
که بی چارگان را تویی راه بر
(۶۶)

منیژه خورش ها را گرفته شادمان بر سر چاه بیژن می رود.
رستم فرموده بود که خوراکها را در دستاری ببیچند و منیژه
همان دستار بسته را همچنان درهم پیچیده به چاه فرو می فرستد:
نگه کرد بیژن ، بخیره بماند
از آن چاه خورشید رنخ را بخواند
که ای مهربان ، از کجا یافتی
خورش ها، کز این گونه بشتافتی؟
بسا رنچ و سختی کت آمد به روی
ز بهر منی در جهان پوی پوی
(۶۶)

منیژه بدو می گوید که بازار گانی هایه ور از ایران آمده
و این دستار بسته را او برای تو فرستاده است . بیژن تا دست
در خورش می کند انگشتی را می یابد و چنان از شادی
می خندد که آوازش از چاه بر می آید . منیژه حیران ، علت
خنده وی را می پرسد . بیژن می گوید گمان می کنم که بخت
بسته گشاده شده است و پس از گفتگوها بدو می گوید که آن مرد
گوهر فروش برای من به توران آمده است ورنه به گوهر نیازی
ندارد :

به نزدیک او شو بگویی نهران
که ای پهلوان کیان جهان
به دل مهربان و به تن چاره جوی
اگر تو خداوند رخصی، بگویی
(۶۸)

منیژه پیغام را می آورد و رستم درمی یابد که بیژن او را
به منیژه معرفی کرده است . . .
کارهای رستم در این داستان بیش از آن که به کردار
پهلوانان مانده باشد ، شبیه عیاری و کردار عیاران است .
در شاهنامه یک بار دیگر به لباس مبدل پوشیدن گوان ،
و در آمدن سرداران بهزی بازرگانان و پوشیدن جامه های گلیم ،
بر می خوریم و آن در داستان گرم هفتواد است.

رستم باز خود را بدو معرفی نمی کند و منیژه را دل داری
می دهد و بدو می گوید که از پدر یاری بخواهد :

بدو گفت رستم که ای خوب چهر
که مهتر مبراد از وی سپهر
چرا نزد باب تو خواهش گران
نینگیزی از هر سوی مهتران

این داستان، که در جای خود داستانی است سخت دلکش، در قسمت تاریخی شاهنامه، در ضمن سرگذشت اردشیر بابکان، بنیان‌گذار سلسله ساسانی آمده، و شاید گزارش زندگی اردشیر تنها قسمتی از بخش تاریخی شاهنامه باشد که به داستان‌های حماسی مانند داستان رستم و اسفندیار و دیگر داستان‌ها آمیخته است.

هفتواد که نام اصلی وی در پهلوی هفتان بوخت است و ظاهراً به علت نادرست خواندن نام او از روی خط پهلوی (آم دبیره، هام دبیره) در فارسی هفتواد شده، سرگذشت شیرینش از روی رساله پهلوی کارنامه اردشیر بابکان به فارسی ترجمه شده و فردوسی آن را به نظم آورده است. متن پهلوی این رساله خوش‌بختانه در دست است و بارها (به اهتمام مرحوم کسروی، به وسیله شادروان صادق هدایت و به کوشش آقای دکتر محمدجواد مشکور) به فارسی درآمده است.^۷

زندگانی اردشیر پیش از دیگر شاهان اشکانی رنگ‌افسانه به خود گرفته و بعضی قصه‌های کوروش کبیر، و خدایان باستانی قوم بابل بدو نسبت داده شده است.

به‌طور خلاصه مردی تهی‌دست، هفتواد نام که دختری چند داشت و دخترانش به‌نخ ریسی روزگاری فقیرانه می‌گذاشتند، در شهر کجاران می‌زیست. روزی یکی از دخترانش گرمی ناتوان در درون سببی یافت و پرورش آن را به‌فال نیک گرفت و آن روز از بخت کرم دوبرابر نخ رشت و همچنین هر روز به مواظبت کرم بیفزود و خانواده‌اش نیز به خدمت او مشغول شدند و کارشان پیوسته رو به ترقی رفت تا هفتواد حاکم شهر را شکست داد و خود به حکومت نشست و شهر را گرمان نام نهاد و معبدی برای کرم که اینک بالیده و کلان شده و به صورت اژدهایی عظیم درآمده بود بنا کرد و مردم را از دین مزدیسنی به ستایش کرم خویش فراخواند و خدمتگاران و کاهنان برای خدمت کرم برگماشت. اردشیر به جنگ با هفتواد برخاست و چون طالع کرم قوی بود از هفتواد شکست خورد و نومید بازگشت. شبانه که خوان بنهادند و اردشیر و جوانان نان خوردن گرفتند، بره‌ای بریان در وسط خوان بود به ناگاه تیری از میان تاریکی به درون آمد و در آن بره بریان فرو نشست. چون تیر را از بره بیرون کشیدند:

بدیدند نقشی بر آن تیز تیر

بخواندان که بدزان بزرگان دبیر...

نوشته بر آن تیر بر پهلوی

که ای شاه داننده گر بشنوی

چنین تیز تیر آمد از بام دژ

که از بخت کرم است آرام دژ

گر انداختیمی سوی اردشیر

بر او برگذر یافتی پر تیر

نباید که چون او یکی شهریار

کند پست کرم اندر این روزگار

بر آن موبدان نام‌دار اردشیر

نوشته همی‌خواند آن چوب‌تیر

ز دژ تا بر او^۸ دوفرسنگ بود

دل مهتران زان سخن تنگ بود

همی هر کسی خواندند آفرین

ز دادار بر فرس شاه زمین^۹

(ش: ۴۷/۷ - ۱)

اردشیر پس از دانستن حقیقت ماجرا به چاره‌جویی می‌نشیند و پیش از گشودن دژ و منقاد ساختن هفتواد دفع کرم را وجهی می‌اندیشد. این‌جاست که باردیگر شیوه رستم در داستان بیژن و منیژه و روش اسفندیار در راه جستن به‌رویین دژ تکرار می‌شود.

اردشیر وقتی از دژ کرم دور می‌شود، دوجوان او را می‌بینند و بدو دل می‌دهند و وضع دژ را تشریح می‌کنند و می‌گویند که ظلم و نیروی اهریمنی پایدار نخواهد ماند:

به آواز گفتند گای سر فراز

غم و شادمانی نماند دراز

نگه کن که ضحاک بیدادگر

چه آورد زان تخت شاهی به سر

۷ - برای اطلاع بیشتر در باب این داستان جالب می‌توان به یکی از این ترجمه‌ها، خاصه ترجمه دکتر مشکور رجوع کرد. نیز رجوع شود به‌حاشیه شادروان استاد محمد معین بر برهان قاطع در ذیل کلمه هفتواد.

۸ - در نسخه بروخیم: ز دژ تا برشان - و صورت منقول در متن برطبق ترنر ماکان و چاپ اتحاد شوروی و درست‌تر است چه در صورت منقول در چاپ بروخیم شعر خارج آهنگ و وزن آن فاسد است.

۹ - فرستادن نامه و پیغام به‌وسیله تیر، و نوشتن نامه بر چوبه تیر، یا نصب آن به‌سوفار (قسمتی که پر را نصب می‌کردند) از سنت‌های قدیم داستان‌سرایی ایران بلکه اقوام هند و اروپایی است و شاید در بین سایر اقوام نیز سابقه داشته باشد. در هر حال این قدیم‌ترین اشارتی است که در ادب فارسی بدین رسم شده است و از این پس در داستان‌ها - خاصه داستان‌های عوامانه، این صحنه به‌فراوانی تکرار می‌شود و حتی اخیراً در فیلم‌های تاریخی و «وسترن» نیز پیغام فرستادن به‌وسیله تیر منعکس شده است.

متن پیغام نیز نکته‌ای تاریخی را به‌یاد می‌آورد: ملاحظه و بیروان حسن صباح برای ترسانیدن سنجر خنجری در کنار تخت او بر زمین فرو برده و پیغامی بر آن نصب کرده بودند که آن‌کس که این‌کار را در زمین سخت فرو برده است در سینه نرم تو نیز می‌توانست فرو برد. اگر این واقعه به‌همین صورت صحت داشته باشد آیا بیت: گرانداختیمی سوی اردشیر... که نزدیک دو قرن پیش‌تر سروده شده و شهرت کافی نیز داشته، نمی‌توانسته است الهام‌بخش آن باشد؟

هم افراسیاب آن بد اندیش^{۱۰} مرد
 گر او بد دل شهریاران به درد
 سکندر که آمد بر این روزگار
 بکشت آن که بد درجهان شهریار
 برفتند و ز ایشان بجز نام زشت
 نماند و نیابند خرم بهشت
 نماند همین نیز بر هفتواد
 بیبجد به فرجام این بد نژاد ...
 ز گفتار ایشان دل شهریار
 چنان تازه شد چون گل اندر بهار
 خوش آمدش گفتار آن دل نواز
 بکرد آشکارا و بنمود راز
 که فرزند ساسان منم : اردشیر
 یکی پند باید مرا دل پذیر
 چه سازیم با کرم و با هفتواد ؟
 که نام و نژادش به گیتی مباد ...
 بگفتند هر دو که نشوشه بدی
 همیشه ز تو دور دست بدی ...
 سخن‌ها که پرسیدی از ما درست
 بگویم تا چاره‌سازی نخست
 تو در جنگ با کرم و با هفتواد
 بسنده نه‌ای گر نیچی ز داد
 یکی جای دارند بر تیغ کوه
 بدو اندرون کرم و گنج و گروه
 به پیش اندرون شهر و دریا به پشت
 دژی بر سر کوه و راهی درشت
 همان کرم کز مغز آهن است
 جهان آفریننده را دشمن است
 همی کرم خوانی به چرم اندرون
 یکی دیو جنگی است ریزنده خون
 (ش : ۱۴۸/۷ - ۱۴۹)

اردشیر از آنجا به جنگ کرم آهنگ می‌کند و سرداری
 سپاه را به سالاری شهرگیر نام می‌سپارد و بدو سفارش می‌کند
 که شب و روز دیده‌بان و نگهبان و پاسبان برای لشکر بگمارد
 و طلابه سپاه را از سواران با دانش و ره‌نمای برگزیند و منتظر
 علامت باشد. آن‌گاه خود تصریح می‌کند که برای این کار ،
 از همان روشی که نیای او اسفندیار به کار برد استفاده
 خواهد کرد :

من اکنون بسازم یکی کیمیا^{۱۱}

چو اسفندیار آن که بودم نیا
 اگر دیده‌بان دود بیند به روز
 شب‌آتش‌چو خورشید گیتی‌فروز

بدانید کامد به سر کار کرم
 گذشت اختر و روز بازار کرم
 گرین کرد زان مهتران هفت‌مرد
 دلبران و شیران روز نبرد
 هر آن کس که بودی هم‌آوازی
 نگفتی به باد هوا راز اوی
 بسی گوهر از گنج بگزید نیز
 ز دنیا و دینار و هرگونه چیز
 به چشم خرد چیز ، ناچیز کرد
 دو صندوق پیرسرب و ارزیز کرد
 یکی دیگ روین به بار اندرون
 که استاد بود او به کار اندرون
 چو از بردنی جامه‌ها کرد راست
 ز سالار آخور خری ده بخواست
 چو خربندگان جامه‌های گلیم
 بپوشید و بارش همه زر و سیم
 همی شد خلیده دل و راه جوی
 ز لشکر سوی دژ نهادند روی
 همان روستایی دو مرد جوان
 که بودند روزی ورا میزبان
 از آن انجمن برد با خویشان
 که هم‌دوست بودند و هم‌رای زن
 (ش : ۱۵۰/۷)

اردشیر به خلاف رستم و اسفندیار برای بازرگانی به دژ
 نمی‌رود ، زیرا در آن معبد جایی برای خرید و فروش وجود
 نداشت تا کسی بتواند به بهانه بازرگانی خود را در آن بیفکند.
 اردشیر خود را بازرگان خراسانی معرفی می‌کند ، و بارهای
 خران خویش را نیز ز روسیم می‌گوید ، لیکن مقصد خویش را
 زیارت کرم و خدمت‌گرایی بدو باز می‌نماید و چون در دژ
 شصت تن بیشتر نبوده و آنان نیز برای خدمت به کرم در آن‌جا
 به سر می‌بردند و در حقیقت «روحانی» بودند بر دن مردان
 جنگی بسیار - چنان که اسفندیار کرد - لزومی نداشته است.
 خلاصه خربنده را با خروبار به حصار راه می‌دهند و اردشیر
 زود سربار را می‌گشاید و برای صید دل‌های ایشان به هر کس
 هر چه لازم بود می‌بخشد و آن‌گاه :

یکسی سفره پیش پرستندگان

بگسترده و برخاست چون بندگان

۱۰ - بروخیم : افراسیاب بداندیش - متن برطبق چاپ ماکان
 واتحاد شوروی است .
 ۱۱ - کیمیا = مکروحیله .

ز صندوق بگشاد بند و کلید

برآورد و برداشت جام نبید

(ش: ۱۵۱/۷)

اما آنان که به خدمت کرم اشتغال داشتند در مدت خدمت می‌گساری برایشان ممنوع بود و باید شیر و برنج بخوردند. خوراک کرم نیز همین بود. اردشیر چون این بشنید گفت من شیر و برنج فراوان به همراه دارم:

به دستوری سرپرستان سه روز

مراورا به خوردن منم دل‌فروز^{۱۲}

مگر من شوم در جهان شهره‌ای

مرا باشد از اخترش بهره‌ای

شما می‌گسارید باهم سه روز^{۱۳}

چهارم چو خورشید گیتی‌فروز

برآید یکی کلبه سازم فراخ

سرتاق برتر ز دیوار کاخ

فروشندام هم خریدار جوی

فزاید مرا نزد کرم آب روی

(ش: ۱۵۲/۷)

چون افسون اردشیر در پرستندگان و خدمت‌گزاران کرم کارکرد و به می‌گساری نشستند باده بسیار برایشان پیمود تا مستان شدند و زبانشان سست شد و بختند. وقتی هنگام خورش خوردن کرم فرا رسید وزبان خود را بیرون آورد، اردشیر از پیش سرب و ارزیز را در دیگ روپین گذاخته بود و آماده داشت، آنرا به جای برنج و شیر در حلق کرم فرو ریخت.

ترا کی برآمد ز حلقوم اوی

که لرزان شد آن‌کنده بوم اوی

بشد با جوانان چو باد اردشیر

ابا گرزوشمشیر و کوبال و تیر

پرستندگان را که بودند مست

یکی زنده از تیغ ایشان نجست

برانگیخت از بام دژ تیره دود

دلیری به سالار لشکر نمود

دوان دیده‌بان شد بر شهرگیر

که پیروزگر گشت شاه اردشیر

بیامد سبک پهلوان سپاه

بیاورد لشکر به نزدیک شاه

(ش: ۱۵۲/۷ - ۱۵۳)

تدبیر رستم برای رهایی بیژن، و نیز چاره‌جویی اسفندیار در رفتن به روپین دژ و نیرنگ اردشیر برای کشتن کرم هفتواد، به راه ورسم عیاران و شب‌روان شباهت بسیار دارد، و از آیین رسمی پهلوانی و آداب که برای پهلوان حماسه

هست به دور است. جوانی اردشیر را اندرز می‌دهد و به صراحت می‌گوید:

تو در جنگ با کرم و با هفتواد

بسند نه‌ای گر نیچی ز داد

(ش: ۱۴۹/۷)

داد چنان که می‌دانیم به معنی قانون است (از ریشه اوستایی و فارسی باستان (دا) به معنی ایجاد و آفرینش - به اعتبار این که قانون هم ناشی از اراده قانون‌گذار و آفریده عزم اوست) و مراد آن است که باید از راه ورسم دیرین پهلوانی دورشوی و - به شیوه عیاران - نیرنگی در کار او کنی و اردشیر هم این توصیه را قبول می‌کند و می‌گوید که من نیز مانند نیای خویش اسفندیار حیلتی خواهم ساخت. علاوه بر این در این حوادث به روشنی می‌بینیم که پهلوانان خویشتن را جز آنچه هستند فرا می‌نمایند و به اصطلاح اهل شرع تقیه می‌کنند و این چیزی جز طریق عیاری و راه ورسم عیاران نیست. بنابراین می‌توان قدیم‌ترین نمونه کارهای عیاری و عیاران را در حماسه ملی جستجو کرد.

نیز این نکته را هم باید در همین مقام یادآوری کرد که ظاهراً در آغاز کار عیاران و پهلوانان هر دو یکی بوده‌اند و همان سردار دلیری که روز به میدان می‌آمده و مبارز می‌طلبیده، شب لباس مبدل می‌پوشیده و به شب‌روی می‌رفته است. رستم در داستان رستم و سهراب، به همین روش برای دیدن سهراب به صورتی ناشناس به لشکرگاه او می‌رود و برای آن که رسوا نشود ژنده رزم را می‌کشد:

چو خورشید گشت از جهان ناپدید

شب تیره بر دشت لشکر کشید

تهمتن بیامد به نزدیک شاه

میان بسته جنگ و دل‌کینه خواه

که دستور باشد مرا تاج و ر

از ایدر شوم بی‌کلاه و کمر

بینم که این نوجوان دار کیست

بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاووس کاین کار توست

که بیدار دل بادی و تن در دست

تهمتن یکی جامه ترک وار

پوشید و آمد دوان تا حصار

بیامد چو نزدیک دژ رسید

خروشدن نوش ترکان شنید

۱۲ - منم دل‌فروز و آن سهواست.

۱۳ - ش‌وب با من - و آن خلاف مقصود است. بر طبق حاشیه چاپ شوروی اصلاح شد.

بر آن نژدرون رفت مرد دلیر
چنان چون سوی آهوان نره شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته به یک دست او ژنده رزم ...
همی دید رستم مر او را ز دور
نشست و نگه کرد مردان سور
به شایسته کاری برون رفت ژند
گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود
بر رستم آمد بپرسید زود
چه مردی بدو گفت ، با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدان جا بگه خشک شد ژنده رزم
نشد ژنده رزم آنگهی سوی بزم
زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد به نزدیک او ژنده شیر
بپرسید سهراب تا ژنده رزم
کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدندش افکنده خوار
بر آسوده از بزم و از کارزار ...
به سهراب گفتند شد ژنده رزم
سر آمد بر او روز پیکار و بزم
(ش : ۲۰۸/۲ - ۲۰۹)

رستم برای پرهیز از شناخته شدن ژنده رزم را می کشد
و در نتیجه نخستین قدم برای ناشناس ماندن رستم بر سهراب
و ریخته شدن خون او برداشته می شود^{۱۴} .
سفر کردن سرداران و پهلوانان به طور ناشناس و خویشتن
را معرفی نکردن نیز در شاه نامه بسیار است : گشتاسب چون
به روم سفر کرد خویشتن را معرفی نکرد و نخست بار که به مردی
هیثوی نام برخورد و نیز پس از دیدار با اسقف روم خود را
مردی دبیر پیشه فرا نمود .
از ایران یکی نامدارم دبیر
خردمند و روشن دل و یادگیر ...
به اسقف چنین گفت کای دستگیر
از ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم تو را یارمند
ز دیوان کم هرچ آید پسند
(ش : ۱۶/۷ - ۱۷)
اما چون به دبیری قبولش نمی کنند ترد چوپان قیصر
می رود و چوپان از او می پرسد :

چه مردی؟ بدو گفت، بامن بگوی
که هم شاه شاخی و هم نامجوی
چنین داد پاسخ که ای نامدار
یکی کره تازم دلیر و سوار
مرا گر نوازی به کار آیمت
به رنج و به بد نیز یار آیمت
(ش : ۱۸/۷)

حتی پس از آن که کتایون قیصر او را به شوهری برمی گیرند،
اصل و نسب خود را بدو بروز نمی دهد و پس از آن که هنرهای
خویش را آشکار می کند و اعلام می دارد که گرگ و ازدها
را او کشته است نه دامادهای دیگر قیصر، آن گاه قیصر روم
به کتایون گوید :

بدو گفت قیصر که ای ماه روی
گریدی تو اندر خور خویش شوی
همه دوده را سر بر افراختی
بر این نیک بختی که تو ساختی
پیرش، بدو گفت، زان باز خویش
مگر بر تو پیدا کند راز خویش ...
چنین داد پاسخ که پرسیدمش
نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش
نهان دارد از هر کس آواز خویش
گمانم که هست از نژاد بزرگ
که پر خاش جوی است و گردو سترک
(ش : ۴۸/۷ - ۴۹)

یکی دیگر از موارد بسیار جالب توجه این گونه کارهای
عیاروار ، داستان آمدن اسکندر است به نام رسول و بر رسم
پیام آوران به درگاه دارای داراب شاه ایران برای آگاهی از
وضع سپاه وی ، فردوسی گوید که اسکندر :

چو شیر آمد از گفته ره نمای
چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون فرستاده ای پیش اوی
شوم ، بر گرایم کم و بیش اوی
کمر خواست پر گوهر شاهوار
یکی خسروی جامه ز رنگار
ببردند بالای زرین ستام
به زین اندرون تیغ زرین نیام

۱۴ - اگر داستان همراهی ژنده رزم با سهراب از قسمت های
الحاقی نیز باشد تأثیری در بحث ما نخواهد داشت چه اصل مطلب
نشان دادن آن است که رستم برای شناسایی سهراب و سرداران سپاه او
به طور ناشناس و با جامه ترکان به اردوگاه وی رفته است.

سواری ده از رومیان بر گرید
که دانند هرگونه گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان
خود و نام داران ابا ترجمان
چو آمد به نزدیک دارا فراز
پیاده شد و برد پیشش نماز
(ش: ۳۸۵/۶)

اسکندر با کمال فصاحت و چیره‌زبانی پیام خویش را
گزارش می‌کند تا آن‌جا که دارا:
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
که بر فرو ساخت نشان کیبی است
از اندازه کهن‌تران برتری
من ای‌دون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر
مگر تخت را پروریدت سپهر
و اسکندر که زنگ خطر را در گوش خود به‌صدا درآمده
می‌یابد بیش از پیش بیدار و هوشیار می‌شود:
چنین داد پاسخ که این‌کس نکرد
نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کم‌ترند
که بر تارک بخردان افسرند
کجا خود پیام آرد از خویشان
چنان شهریاری سر انجمن
و برای تأیید گفته خویش کاری می‌کند که عادت رسولان است
و شاهان هرگز چنان کاری نمی‌کنند:
سپه‌دار ایران چو بنهاد خوان
به سالار فرمود گو را بخوان
چونان خورده شد مجلس آراستند
می و ورود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می‌خوش‌گوار
نهادی سبک جام را بر کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت
نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد به دارا بگفت
که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه
که جام نبیید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شیرفشی
چه داری همی جام زرین به‌کش؟
سکندر چنین داد پاسخ که جام
فرستاده را باشد، ای نیک‌نام

گر آیین ایران جز این است راه
بیر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار
یکی جام پر گوهر شاه وار
بفرمود تا بر کفش بر نهند
یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
بدین ترتیب بدگمانی دارا از این‌که وی اسکندر است
یک سره بر طرف می‌شود. اما گروهی با‌خواهان که از روم
بازآمده بودند او را می‌بینند و می‌شناسند:

فرستاده روی سکندر بدید
بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کاین مهتر اسکندر است
که بر تخت با گرز و با افسراست
بدان گه که ما را بفرمود شاه
برفتیم نزدیک او با‌خواه
بر آشت و ما را بدان خوار کرد
به گفتار با شاه پیکار کرد ...
ندیدیم مانده او به روم
دلیرآمده است اندر این مرزوبوم
همی بر گراید سپاه تو را
همان گنج و تخت و کلاه تو را
چو گفت فرستاده بشنید شاه
فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندز نهان
چه گفتند با شهریار جهان
از این روی بی‌درنگ به دهلیز پرده‌سرای آمده پای
به‌اسب اندر می‌آورد و با سواران خود می‌گوید:
که ما را کنون جان به‌اسب اندر است
چو سستی کند باد ماند به دست
(ش: ۳۸۵/۷ - ۳۸۸)

بدین ترتیب اسکندر گریخته در تاریکی از نظر ناپدید
می‌شود و روز دیگر به‌جنگ دارا می‌آید.
در روایت یونانی اخبار اسکندر منسوب به کالیس تنس
مستعار نیز آمده است که اسکندر برای شناختن وضع سپاه ایران
خود به‌عنوان رسالت و برای شناختن وضع دربار و سپاه ایران
ترد داریوش سوم شتافت و ایرانیان او را شناختند و او با حیل
و تدبیر از جنگ ایشان بدر رفت.^{۱۵}
نیز در شاه‌نامه آمده است که شاپور ذوالاکتاف به‌طور
ناشناس به‌روم رفت و قیصر او را باز شناخت و بگرفت و وی را
در پوست خری کرد و پوست را بدوخت و شاپور مدت‌ها در آن

15 - La vie legendaire d'Alexandre le Grand, p. 133-142.

پوست رنج می‌کشید تا کنیز کی وی را نجات بخشید (ش: ۲۲۶/۷ به بعد) و همین‌ها روش‌هایی است که عیاران در کار خویش داشته‌اند. از طرف دیگر در داستان سمک عیار همه‌جا سمک را «پهلوان» خطاب می‌کنند که لقب جنگ‌آوران است. از این گذشته در سندی مردی را به صراحت هم عیار و هم پهلوان نامیده‌اند. یک نسخه خطی از داستان ابومسلم‌نامه در کتاب خانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است به شماره ۱۴۶۵/۸۹۰ و تحریری است فشرده از سرگذشت افسانه‌آمیز سردار خراسان. در این کتاب چنین آمده است:

«... نصر این را شنید و هوش از سرش پرواز کرد. به داغولی گفت چه کنگاش می‌نمایی؟ داغولی گفت نامه‌ای نوشته به کشمیر فرست که زرده زال کشمیری در آن جاست. پسری دارد که معاذ کوره می‌گویند هم عیار است و هم پهلوان، به هیچ وادی کوتاهی ندارد. اگر او آید ابامسلم را از پای می‌اندازد...» (ص ۳۶۵).

اما لفظ عیار نیز در شاه‌نامه در داستان هفتواد آمده است. در هنگام گفتگو از هفتواد و شکست یافتن اردشیر از وی گفته می‌شود که پسر مهتر هفتواد شاهوی نام داشته است:

جدا بود از او دور مهتر پسر
چو آگاه شد او ز رزم پدر
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
به کشتی بیامد بر این روی آب

جهان جوی را نام شاهوی بود

یکی مرد بدساز و بدگوی بود

ز کشتی بیامد بر هفتواد

دل هفتواد از پسر گشت شاد

(ش: ۱۴۴۷ - ۱۴۵)

فردوسی در مقام گفتگو از این پسر و بدخویی او وی را عیار هفتواد می‌خواند:

سوی لشکر کرم برگشت باد

گرفتار شد در میان هفتواد

همان نیز شاهوی عیار اوی

که مهتر پسر بود و سالار اوی

(ش: ۱۴۵/۷)

جای تأسف است که فردوسی هیچ‌گونه توضیحی در باب کارهای این پسر نداده است تا از روی آن‌ها بتوان به روش‌های عیاری و عیاران در آن روزگار پی برد. همین قدر می‌توان گفت که در عصر فردوسی این لفظ را به معنی پسندیده و قابل تحسین به کار نمی‌برده‌اند و کلمه «عیار» نیز مانند «رند» از لفظ‌هایی است که به مرور تغییر معنی داده و مفهوم آن که در آغاز ناپسند و مورد نفرت بوده رفته رفته صورتی پسندیده یافته و مردم ایران در قرن‌های بعد عیاران و کار و کردار ایشان را بدیدهٔ اعجاب و تحسین نگریده‌اند. ظاهراً در شاه‌نامه لفظ عیار یک بار و در همین مورد به کار رفته، یا بنده در جای دیگر این کتاب بدان بر خورده است.

